

انصاری هرمز ۱۳۱۴-

آن روزها این روزها/هرمز انصاری-

ص ۶۴

طراحی: پویا آریان پور

قطعه های ادبی - قرن ۱۴ - الف - عنوان

استفاده یا به اشتراک گذاری مطالب کتاب با ذکر منبع بلا مانع است.

www.Hormozansari.com

برای آنان که می اندیشند

آن روزها این روزها

هرمز انصاری

اسفند ۱۳۸۳

هرمز انصاری - بنیان گذار انستیتو زبان سیمین -

از دوره دبستان نوشته است

از دوره دبیرستان درس داده است

از دوره دانشگاه سازماندهی های آموزشی

برای

کودکان

نوجوانان

جوانان

و سواد آموزان.

او می گوید آموزش را باید از تولد شروع کرد

و کاری روی کودک را پیش از تولد.

می گوید بچه ها باید با نگرش علمی بار آیند

با چرا و چه گونه بزرگ شوند-

پرسشگر باشند

جست و جو گر باشند

و خردورز

باید آنچه را یاد می گیرند بدهند به وجودشان

بشود امر رفتاری شان.

برود در خدمت اندیشه و بیان و دوست داشتن و

سلامتی و چابکی و مهارت کاری شان

نوشته های هرمز انصاری به صورت

شعر و داستان و طنز و لطیفه و نامه و انشاء و مقاله
و گفتگو و گفته های بسیار کوتاه است
برای کودکان و نوجوانان و جوانان و خوانواده ها و

مدرسان و مدیران .

در زمینه رفتار های اجتماعی

گلگشتی در مدارس

تبریک های نوروزی

کوتاه نویسی ها

نگوییم... بگوییم

چه بنویسیم... چه گونه بنویسیم

آن روزها... این روزها

با فرهنگ آن جا... فرهنگ این جا

اگر... آن وقت

...تو به من عشق ورزیدن را یاد می دهی

...و تو انسان را از نو آفریدی

از این دست نوشته هاست.

ناشر

اسفند ۱۳۸۳

آن روزها وقتی بچه در شکم مادر بود
خیال می کردند که ارتباطی با بیرون ندارد؛
دور و برش سر و صداهای ناهنجار راه می انداختند،
برخوردهای خشن داشتند.
و نمی دانستند که بچه هم از خون مادر می گیرد،
هم از دنیای بیرون.

این روزها با موسیقی و آوازهای دلنشین و
برخوردهای لطیف،
روی جسم و روان کودک کار می کنند.
او را با موسیقی و منطق و ریاضی "بار" می آورند.

آن روزها نمی دانستند که یادگیری
از تولد شروع می شود
نمی دانستند که بچه
با ورود به دنیای خاکی
با چشم و گوش و پوست و زبان و بینی،
محرك ها را می گیرد و
به آن ها پاسخ می دهد.
و این پاسخ ها - در تکرار و در استمرار -
در سیستم عصبی او ثبت می شود ...
و بعدها "عادت".

این روزها محرك ها را از روی فهم و شعور و دانش و
تجربه - بنابر سن و جنس و نیاز کودک - انتخاب می کنند و
پاسخ ها را هدایت.

آن روزها، در رعایت بهداشت محیط و سلامتی کودک،
محرك ها را به حداقل می رساندند. _
رنگ ها و صداها و مزه ها و بوها و تماس ها را
محدود و کنترل می کردند و
از صافی های متعدد رد.

این روزها رنگ و بو و مزه و صدا و تماس را،
سنجیده و حساب شده
به مقتضای سن و آمادگی کودک،
از طریق حسگرها وارد سیستم عصبی او می کنند
و می دانند که هر چه کودک پاسخ بیشتر و
بهتری داشته باشد،
توانمندتر است.

آن روزها "بازی" را به چشم "بازیگوشی" می دیدند و
موجب "اتلاف" وقت.

این روزها بازی را نشانه سلامت جسم و ذهن می دانند و
وسیله "رشد" فکری - جسمی - عاطفی - اجتماعی
کودک.

آن روزها به جای کودک فکر می کردند و
به جای او عمل.
و گاه خواست و میل خود را
به جای خواست و میل او می نشانند.

این روزها کودک را در مقابل "مسئله" قرار می دهند،
و بهتر بگوییم؛
مسئله را در مقابل کودک.
فکر کردن راه،
انتخاب کردن راه،
تصمیم گرفتن راه؛
امر رفتاری او می کنند.

آن روزها خطای کودک را نمی بخشیدند و او را
که خود سرخورده شکست بود
به باد ملامت می گرفتند.

این روزها بچه اگر خطا رفت،
تسوی ذوق او نمی زنند -
کمکش می کنند تا مسئله را بازتر بفهمد و
شیوه های برخوردی اش را درست کند.

آن روزها هدف از تعلیم و تربیت را آن می دانستند
که کودک را برای زندگی "موجود" آماده کند.

این روزها آن می دانند که برای زندگی "فردا" -
زندگی ای که نیامده و تجربه نشده است.

آن روزها بچه ای را با "تربیت" می دانستند
که فرمانش دست بزرگ ترها باشد.

این روزها بچه ای را باتربیت می شناسند
که بتواند "فرمان زندگی اش" را به دست گیرد.

آن روزها دوران کودکی و نوجوانی را
دوران انتظار برای آغاز "زندگی" می دانستند.

این روزها خودِ اصلِ زندگی -
دوران شکل گرفتن شخصیت و
پیدا کردن هویت.

آن روزها "اطاعت"،

و پذیرفتن آن چه را هست،

فرآیند "تربیت" می دانستند.

این روزها فهمم فهمم دیگران

و تغییر هر چه را که هست.

آن روزها این روزها _ هرمز انصاری

آن روزها از بچه
"علم" می خواستند.

این روزها
"نگرش علمی".

آن روزها بچه ها

زیر فشار تربیت

یا تن به هر چه بود می دادند،

یا پشت می کردند به هر چه هست.

این روزها

با شناختن آن چه هست

می کوشند آن را که باید باشد بسازند.

آن روزها

همه جا

حرف بزرگترها ملاک عمل بود.

این روزها

بچه ها

بهترین مشاوران خانه و مدرسه اند -

در شناساندن دنیای خودشان

و باز کردن نیازهای سنی.

آن روزها، معلم

آن چه را احتمال می داد "شاگرد" نمی داند،

می پرسید.

این روزها، معلم

آن چه را می داند که باید شاگرد بداند،

می پرسد.

آن روزها این روزها _ هرمز انصاری

آن روزها، معلم با حجم بیست درس می داد و
از شاگرد با حجم بیست می خواست.

این روزها

با حجم صد می دهد

تا او، دست کم،

با حجم بیست بداند.

آن روزها حرف زدن کودک
پیش بزرگ ترها را
بر نمی تافتند،

این روزها از او می خواهند که
حرف بزند،
اندیشه و احساسش را بر زبان آورد -
”نظر“ بدهد.

آن روزها این روزها _ هرمز انصاری

آن روزها "خنده" را
نشانی از سبکسری می دانستند.

این روزها نشانه
تفکر درست
سلامتی روان.

آن روزها ”ورزش“ از ”درس“ جدا مانده بود.
بچه ها را - در زنگ ورزش -
یا به حال خود رها می کردند،
یا در فضاهای سرپوشیده ”نصیحت“!

این روزها به ورزش و نرمش و تغذیه درست
در پرتو آخرین دستاوردهای علمی
همسنگ ”پرورش ذهن“ بها می دهند.

آن روزها، بزرگ ترها

فضاهای تفریحی و شیوه های سرگرمی خود را

به بچه ها تحمیل می کردند.

این روزها وسایل و فضاهای تفریحی بچه ها

برای بزرگ ترها نیز

گرایشی ایجاد کرده است.

آن روزها این روزها _ هرمز انصاری

آن روزها خیال پردازی ها و
تصورگرایی های کودک را
به سُخره می گرفتند،

این روزها "تخیل" را
زمینه تفکر می دانند و
به آن بال و پر می دهند.

آن روزها بایدها و نبایدها را -

برای کودکان -

از روی بایدها و نبایدهای بزرگسالان

برش می زدند.

این روزها

بایدها و نبایدها را -

به قد و بالای کودک می بُرند و

جای شکافتن و دوباره دوختن و عوض کردن را

می گذارند.

آن روزها عقیده بر آن بود که کودک یا نوجوان

باید یاد بگیرد که

با پدر و مادر چه گونه رفتار کند.

این روزها بر این باوریم که

پدر و مادر باید یاد بگیرند

که چه گونه با کودک، نوجوان، و جوان

رفتار کنند.

آن روزها، بزرگسال ها

یک سال خورشیدی از زندگی خود را

برابر یک سال از زندگی کودک می پنداشتند.

این روزها می دانند که

یک سال از عمر آدم ۶۰ ساله

یک شصتم زندگی اوست

و یک سال از زندگی کودک ۳ ساله

یک سوم -

رشد و تحول را با آن نسبت می گیرند.

آن روزها تصور می کردند
بچه ای که از کودکی به نوجوانی پا می نهد
فقط به حجم یک سال رشد کرده است،

این روزها می دانند که
با عبور از پل کودکی به نوجوانی
کودک وارد دنیایی دیگر می شود؛
واگن کودکی را از قطار زندگی باز می کند.

آن روزها دنیا را، برای کودک،
فقط با دو رنگ "سیاه و سفید" نقاشی می کردند -
با "خوب و بد".

این روزها او را با طیف گسترده ای از رنگ ها
به دور از مطلق گویی
با طیف گسترده ای از رفتارها آشنا می کنند.

آن روزها این روزها _ هرمز انصاری

آن روزها "داوری" خود را
به بچه تحمیل می کردند.

این روزها آن چه را هست
آن گونه که هست برای او به تصویر می کشند و
داوری را برای او می نهند.

آن روزها این روزها _ هرمز انصاری

آن روزها هیچ رفتاری
متفاوت با عملکرد و انتظار بزرگ ترها را
از کودک نمی پذیرفتند.

این روزها کودک را
در دنیای خودش می بینند و سعی می کنند
رفتار کودکانه او را هضم کنند.

آن روزها خیال می کردند
هر چه را
هر وقت بخواهی
می توانی یاد بگیری.

این روزها می دانند که
یاد گرفتن هر چیز دوره ای دارد و
مرحله ای،
که اگر از آن دوره رد شوی
دیگر امر رفتاری تو نخواهد شد.

آن روزها چوب و شلاق
پشتوانهٔ "درس" استاد بود و
ترسِ "شاگرد"
ضامن یادگیری.

این روزها هم‌آموزی است و
پرسشگری و
به مدد دانسته‌ها
ندانسته‌ها را یافتن.
که مشارکت و خلاقیت و نوآوری محصول آن.

آن روزها این روزها _ هرمز انصاری

آن روزها "دانستن" ملاک برتری دانش پژوه بود،

این روزها "فهمیدن" دانسته ها.

آن روزها "معلم مداری" ...
یا "موضوع محوری"
بر فضاهای آموزشی حکمرانی می کرد.

این روزها "شاگرد محوری" -
با درک درستی از نیازها و آمادگی های
"یادگیرنده".

آن روزها مدرسه از زندگی جدا مانده بود و

درس از کار و تولید؛

در اتاق های در بسته -

بر سر چه درست است و چه نادرست -

بحث ها در می گرفت و عمرها می گذشت.

این روزها خودِ زندگی شده است "مدرسه" و

دانش و خرد و اندیشه،

وسیلهٔ راه بردن آن..

آن روزها زبان جدا از اندیشه و
اندیشه جدا از زندگی روز
هر یک، راه خود می رفتند

این روزها، “اندیشه و بیان” را
همه اعتبار و شخصیت و توان اثرگذاری انسان می بینند
و “هویت” آدمی.

آن روزها برای "موزون" کردن کلام
"موضوع" را در سایه می انداختند،
و کار را به تعبیر و تفسیر و حدس و گمان
می کشاندند.

این روزها صد در صد پیام را،
در واژگانی گویا و ساختارهای دلنشین،
با تازگی و طراوت،
به دور از مطلق گویی و معلق گویی،
در جان و دل خواننده می نشانند.

آن روزها "راهنمای عمل" را
گفته یا نوشته را
جلوی آدم می گذاشتند و
انتظار داشتند مو به مو رعایت کند؛
پا در جای پای رفته ها بگذارد.

این روزها کل و کلی را -
" اندیشه های بزرگِ ساختن زندگی را" -
بارور می کنند
و به "پویندگان" فرصت می دهند
با دانش و درک و درایت و آینده نگری خود،
راه های رفته نشده را بیمایند

آن روزها مشاوره و نظرخواهی و تواضع گوش دادن به
آرای دیگران را
سست کننده اقتدار و صلابت و استقلال کاری
به حساب می آوردند.

این روزها نشانه استحکام شخصیت،
اعتماد به خود،
و شرم و درایت راه بردن زندگی -
برای بلندپروازانِ مسؤولیت پذیر و پرتوان.

آن روزها فرا دستان - برای راه بردن فرو دستان -
به روی آنان آتش غضب و تحکم و تحقیر می گشودند
و قید بر دست و پای شان می نهادند.

این روزها باران مهر و امید و پایداری و خودباوری را،
ساقدوش پرتو درخشان دانش و خرد و اندیشه
رویاندن بذر آرزوها کرده اند.

آن روزها متر "رشد" را روی قد و بالا و اندام کودک و
نوجوان می گذاشتند؛
و آن را "اندازه" می گرفتند،

این روزها رشد فکری، عاطفی، بیانی، اجتماعی را
ملاک داوری می گیرند.
رشد جسمی را،
که نشانه سلامتی و توانمندی بدنی است،
"کمی" می گیرند
و رشد ذهنی را،
که محصول شناخت و تجربه و یادگیری است،
"کیفی".

"ذهن" را محصول تن می دانند و "رهبر" آن.

آن روزها "بلوغ" را مقطعی می دیدند و
فقط در "تحول جنسی".

این روزها لحظه ای می بینند،
پیوسته،
و در ذره ذره وجود آدمی.
رسیدن به هیچ چیز را ناگهانی و بی پایه و بی ریشه نمی دانند.

آن روزها - در جستجوی "راز" کامیابی و ناکامی و
پیروزی و شکست - پی یک عامل و یک ریشه و یک علت
می گشتند،

این روزها می دانند که هیچ چیز تک ریشه نیست -
هر چه هست، و هر چه پیش آید، ریشه در ریشه ها دارد.
ترکیب عناصرهاست و نتیجه حرکت ها.

آن روزها با "معلول" درگیر می شدند،
و زانوی غم "پیشامد" را بر سینه می فشردند.

این روزها بر آن باورند که
هر معلول علتی دارد
که آن نیز، خود،
معلول علت های دگر است.
برای بودن یا نبودن،
برای شدن یا نشدن
پی "علت" می گردند
و در تقویت یا تضعیف آن همت می گمارند

آن روزها مثبت یا منفی را،
خوب یا بد را،
مفید یا مضر را
در آن چه می دیدند و می شنیدند و می بوییدند
و می چشیدند،
می دانستند -
در آن چه پیش می آمد.

این روزها در نگاه به آن،
در برخورد با آن،
در برداشت از آن -
آن چه را هست "بیرونی" می بینند و
برخورد با آن را "درونی"
با نحوه تلقی و برخورد و نتیجه گیری و به کار بستن،
"منفی" زدایی می کنند و مثبت آفرینی.

آن روزها بدشان نمی آمد که بچه را
”احساس نیاز به کمک“
به آن ها وابسته کند؛
تعهد را،
مسئولیت پذیری را،
حتی اطاعت را
در او ریشه دار می کردند.

این روزها شوق به خواندن و میل به کار کردن،
عشق به سر و سامان دادن زندگی،
نوشیدن اندیشه های دیگران،
لذت ”با هم بودن“ و کار گروهی و
بلندپروازی و بیش خواهی
در رگ و پوست و گوشت و استخوان بچه ها
”شور زندگی“ می آفریند.

آن روزها "خانواده" - تا وقتی پدر یا مادر زنده بود -
بر "فرزند" حکمیت و حاکمیت داشت؛
نه فقط در خوردن و خوابیدن و نشستن و برخاستن و
پوشیدن و درس خواندن -
که در رشته تحصیلی و همسر گزینی و شغل پذیری و مسکن گزینی ...
فرزند نمی توانست پای خود را، به راحتی، از چمبره
خواست ها و باورها و آرزوهای "خانواده" بیرون کشد.

این روزها پدرها و مادرها و بزرگ ترها،
از داستان های زندگی خود،
از آرزوها و کامیابی ها و ناکامی ها
از دستاوردها و از دست داده های خود،
با شیرینی و صراحت و صداقت - و به دور از
دستکاری های مصلحتی - حرف می زنند و
سفارش بزرگوارانه شان این است که:
"شما مثل ما نشوید."

آن روزها پرهیز می کردند، یا می ترسیدند،
”چرا“ روی باورداشت ها و قبولداشت های شان
بگذارند.

این روزها میهمانان از راه رسیده را
از دروازه های ”چرا“
به شهر داشته ها و دانسته ها می خوانند.
شهری که در آن
همه داشته ها پاسخگوی ”نیاز“ است و
پاسخ ”مسئله“

آن روزها "نشانه" ها را خودِ واقعیت می گرفتند.

این روزها بر این باورند که
از هیچ واقعیتی نمی شود "تصویر" کشید؛
می دانند که
"واقعیت" در تغییر و تحول دایم است -
نه تعریف می پذیرد،
نه در تصویر می گنجد.

آن روزها این روزها _ هرمز انصاری

آن روزها ”پرنده عشق“ که وارد قفس سینه می شد،
همه درها را می بستند که راه گریزی نداشته باشد.

این روزها پنجره ها را باز می گذارند
تا همیشه فرصت ”انتخاب“ داشته باشد.

آن روزها "سر به زیر" بودن ستایش می شد و
"سر به هوا" بودن مذمت.

این روزها بچه را آن گونه بار می آورند که
یک چشم به زیر پا داشته باشد و
چشم دگر به آن دور دور دورها -
به افق های ناشناخته.

بچه به حکم خلقت می آید،
اما ”بزرگ کردن“ او،
دانش و خرد و هشیاری و شهامت رفتاری می خواهد -
شهامتِ کندن از گذشته و
پذیرفتن آن چه چهره ای ”دیگر“ دارد.

۸۳/۷/۱۱/ ۲۴

من آن را که دوست داشته ام،
که باور داشته ام درست است،
گفته ام:

”این روزها“
و آن را که نه؛
”آن روزها“

۸۳/۸/۲۷/۲۱

نگاهی به پشت سر

* انگشت کوچک پدرم را محکم چسبیده بودم؛

او با گام های بلند و من به حالت "دو" -

طول خیابان خاکی ای را - که پیاده رو نداشت - طی می کردیم.

کف دکان مانند نموری - که هم سطح خیابان بود -

چند پسر بچه

سر تراشیده،

گردن باریک،

رنگ پریده

روی زمین نشسته بودند و

پیرمردی - که دور سرش چیزی پیچانده بود -

رو به روی آن ها.

کنار دستش ترکه های بلند "چوب آلبالو".

با نگاهی پرسش آمیز، پا گیر کردم.

پدرم گفت:

"این جا 'مکتب خانه' است."

"تصویر" آن مکتب خانه

بیش از ۶۰ سال،

ذهنم را جویده است.

*مدرسه مان نزدیک خانه مان بود،
آن قدر بزرگ بود که از این طرف حیاط
آن طرفش پیدا نبود.
حوضش، برای من، دریاچه بود،
و عاشق مدیری بودم که
صبح اول وقت
ما را به صف می کرد تا
سرود " ای ایران " را
با فریادهای کودکانه،
به گوش آسمان رسانیم.

وسط سال تحصیلی، محلل مدرسه را عوض کردند -
از "مدرسه آقا ضیاء"
بردند به محله های دور دست.
خانه قدیمی بود و
دالانی دراز داشت.
یک روز،
که از خانه تا مدرسه را دویده بودم،
در نیمه های تاریک - روشن دالان،
شیخ مانندی را هم را بست.
سرم داد کشید که "دستت را بگیر."

*و من،

دست کوچکم را،
تا آن جا که باز می شد
دراز کردم.
تمام قد و بالای کودکانه ام لوله شد.
و با گذشت بیش از ۶۰ سال،
هنوز درد و سوزش آن "شلاق" را
احساس می کنم.

* در دوره دبستان،

معلمی داشتیم که
نوی چهره و چشم بچه ها نگاه می کرد -
اگر کسی رنگش پریده بود،
چانه اش می لرزید،
یا سرش پایین بود -
هم او را به پایین کلاس می خواند.

قرعه به نام "قناتی" که در می آمد،

سراپایش به لرزه می افتاد.

دهانش خشک می شد،
تبادلش از دست می رفت،
و همه اش می گفت:
”نوک زبانم است، اجازه دهید“
و گاه زیر ”تنبیه!“
خود را خراب می کرد.

* در دبیرستان،
هر کلاسی اسم می نوشتیم،
یکی دو درسش
با آقای ”پ“ بود.
آقای ”پ“ حسابی
اهل شوخی و بذله گویی و متلک پرانی بود.
سال آخر دبیرستان،
دیکته و فلسفه و منطق ما با او بود.
دفترچه مندرسی از جیب در می آورد و

چند خطی به ما دیکته می گفت.
معنای لغت هایش را نه می فهمیدیم،
و نه اگر می فهمیدیم،
به دردمان می خورد.
سواد ما می بایست در آن باشد که
تشخیص دهیم -
با "غ" است یا با "ق"،
با "س" است یا با "ص".

* در تمام مدتی که
در مدرسه "تاریخ" می خواندیم،
یکی پیدا نشد که با ما
"تاریخ حادثه" را گفتگو کند -
وضعیت را و موقعیت را و
علل و عوامل پیدایی یک رویداد را.
همه نشانه ها و اشاره ها
روی "حوادث تاریخی" بود و
اسم و سنه و ناحیه و عاقبت کار.
که امروز یاد می گرفتیم و
فردا فراموش می کردیم.

*هر وقت هوا بارانی بود،
زنگ ورزش،
ما را توی جای "سرپوشیده" می نشانند و
نصیحت می کردند.
هوا هم که خوب بود،
تویی دستمان می دادند و می رفتند
می رفتند پی "رتق و فتق" امور دیگر.

*معلم فیزیک داشت درس می داد،
یکی از بچه های فضول! پرسید:
"چرا؟"
معلم گفت:
"فیزیک چرا ندارد!"
همه فیزیک ما توی کتاب بود،
گاهی هم روی "تخته سیاه".

* صاحب نظران علوم انسانی -

اهل فلسفه و سیاست و دین و اخلاق و

علوم تربیتی -

وقتی به هم می رسیدند،

از بحث و مجادله و مغالطه ...

بالا تر می رفتند.

گاه کارشان به

اتهام و اهانت و قهر و جدایی می کشید.

گاه، نیز، از سر محکم کاری

در گرماگرم قبول یا رد نظریه ای

یک "نقل قول"

به نظم یا به نثر

به فارسی یا عربی

از گذشته یا معاصر

حجت کلام می کردند.

* مادر،

در تمام مدت روز،

بچه ها را از آمدن پدر می ترساند.

هر وقت،

از دید او،

خطایی می کردند

می گفت:

”بذار حاج آقا ت بیادا!“

و یک روز،

از در خانه آن ها که وارد شدم،

حاج آقا را دیدم

یک دست و یک پای بچه را گرفته،

بالای آب حوض نگه داشته،

و او را، به انداختن در حوض آب،

تهدید می کند!

آن روزها،

که ما خیلی بچه بودیم،

افتادن در آب حوض

”مرگ“ قطعی بود.